



تہ جھوکیا ہا ۲

راز ہفت گل بہ خودی

برای
«حامد رحیم زاده»
غزالِ چپ پای اسپورتینگ خیخون، که دست‌های پشت پرده و
مافیای لیگ بدتر، مانع از درخشش او در لالیگا شدند.
س.م



قلبم آن قدر تند می‌زند که هر لحظه ممکن است بترکد.
 هیچ وقت توی عمرم این قدر تند ندویده‌ام، حتی وقتی برایم پاس
 بلند می‌فرستند و باید مدافع‌های حریف را پشت سر بگذارم و قبل
 از دروازه‌بان، خودم را برسانم به توپ.
 از بس دویده‌ام، یادم نمی‌آید کی شروع کردیم.
 احساس می‌کنم پاهایم سوراخ سوراخ شده و شش‌هایم دارد
 می‌سوزد.
 ولی نمی‌توانم بایستم.
 بدو، بدو، بدو.
 پشت سرم را نگاه می‌کنم. آنجاست. دارد بهم می‌رسد.
 صورتش سرخ شده. به هن و هن افتاده، شُرشر عرق می‌ریزد و از
 بس دویده، موهایش شبیه دیوانه‌ها شده، ولی الان این چیزها
 برایش مهم نیست.



چیزی نمانده برویم توی شکم خانمی که چرخ دستی خریدش را هل می‌دهد. لحظه‌ی آخر چرخ دستی را می‌کشد کنار و مادرم از بغلش رد می‌شود.

وقتی خانمه چرخ دستی‌اش را می‌کشد کنار، کم مانده بزندش به من. مجبور می‌شوم بپریم و پایم گیر می‌کند به یکی از چرخ‌ها و چیزی نمانده بخورم زمین، ولی درست قبل از اینکه کله‌پا شوم، مادرم می‌گیرد.

مادرم می‌گوید: «شرمنده خانم.»

و به راهنما ادامه می‌دهیم.

سرم را بالا می‌کنم و ساعت بزرگ سردر ساختمانی را که می‌رویم سمتش، می‌بینم. ساعت نزدیک نه است.

نمی‌رسیم.



وقتی بخواهد کاری را بکند، هیچ‌کس جلودارش نیست. مادرم را می‌گویم.

داد می‌زند: «یالا فرانسیسکو. وانایستا.»

همین‌طور که دارم می‌دوم، یک ثانیه برمی‌گردم نگاهش می‌کنم. هیچ‌وقت این جوری ندیده‌امش.

از بس زور زده، قرمز قرمز شده، ولی ول‌کن دویدن نیست. پس مادرها هم می‌دوند.

نمی‌دانستم مادرم می‌تواند این قدر تند بدود.

سرعتم را بیشتر می‌کنم، ولی مادرم کم نمی‌آورد. جوری می‌دود انگار دنیا دارد به آخر می‌رسد.

ازم جلو می‌زند.

«بجنب فرانسیسکو، نمی‌رسیم‌ها!»

مردم خودشان را از جلوی راهنما می‌کشند کنار. بعضی‌هایشان وحشت می‌کنند و داد می‌زنند که حواسمان را جمع کنیم. می‌گویند

آدم این جوری توی خیابان نمی‌دود.



می پرسم: «چی شد؟ چطور می توانیم از وسط خیابان از لای ماشین ها بدویم، ولی نمی توانیم وقتی هیچ ماشینی رد نمی شود، چراغ قرمز را رد کنیم؟»
 مادرم خیلی جدی می گوید: «باید به چراغ راهنمایی احترام گذاشت فرانسيسكو.»
 اصرار می کنم: «آخر هیچ ماشینی نمی آید!»
 مادرم می گوید: «چراغ راهنمایی مقدس است. پدرت پلیس

گروهی از بچه های مهدکودکی که دست توی دست هم توی صف ایستاده اند، کل پیاده رو را گرفته اند و صاف آمده اند جلوی ما. هیچ جوهره نمی شود رد شد.
 می پریم آن ور و از وسط خیابان شروع می کنیم به دویدن. یکی از تاکسی ها شروع می کند برایمان بوق زدن.
 راننده اش داد می زند: «دیوانه شده اید خانم؟ نمی شود از هر جا عشقتان کشید، رد شوید که! یک اتفاقی می افتد و بعدش خرابار و باقالی بار کن!»
 مادرم می چرخد سمت طرف و من خیال می کنم می خواهد از او هم معذرت خواهی کند، ولی عوض این کار، دستش را بلند می کند و می گوید: «همینم مانده بود که تو یکی موعظه ام کنی!»
 بعد من را می کشد و به دویدن ادامه می دهد.
 می گوید: «یالا! بجنب!»
 صدای بوق تاکسی چند بار دیگر بلند می شود. غلط نکنم راننده ی عصبانی اش دارد فحش بارمان می کند، ولی من محض احتیاط رویم را برنمی گردانم.
 می رسیم به خط کشی عابر پیاده. ساعت ساختمان ده دقیقه به نه را نشان می دهد.
 چراغ پیاده ها قرمز است.
 مادرم یکهو می ایستد و دستش را می گذارد روی سینه ی من که یعنی «وا ایستا».
 حتی یک ماشین هم رد نمی شود، ولی مادرم نمی گذارد از خیابان رد شوم.

مادرم داد می‌زند: «می‌دانی کدامشان است؟»
 جواب می‌دهم: «از کجا بدانم؟ تنها کاری که کردم، این بود که
 پشت سر تو بدوم!»
 ده‌ها اتوبوس آنجاست.
 کدامشان است؟
 حتماً رفته. قرار بوده ساعت نه راه بیفتد و الان ساعت نه و یک
 دقیقه و بیست ثانیه است.
 مادرم گوشی‌اش را درمی‌آورد. در همان حال ناامیدانه دنبال
 اتوبوس‌مان می‌گردیم.
 به تابلوی جلوی اتوبوس‌ها نگاه می‌کنم که اسم شهرهای مقصد را
 رویشان نوشته‌اند.
 موریسیا، والنسیا، سالامانکا، سیوداد رئال...
 اتوبوس ما کجاست؟
 مادرم می‌گوید: «جواب نمی‌دهند.»
 موبایلش را قطع می‌کند.



است و خیلی از آدم‌های دنیا جانشان را از دست داده‌اند تا بالاخره
 آدم‌های دیگر به فکر اختراع چراغ راهنمایی افتادند. یکی از بهترین
 اختراع‌های بشر بوده. باید این را بدانی.»
 می‌گویم: «خب.»
 و همان‌جا نفس نفس زنان کنار خیابان می‌ایستیم و منتظر می‌شویم
 چراغ سبز شود، با اینکه هیچ ماشینی رد نمی‌شود.
 با ناامیدی بوق‌های چراغ راهنمایی را می‌شمرم: یک، دو، سه،
 چهار، بوق بوق، بوق بوق، بوق بوق...
 به سیزده که می‌رسم... بالاخره رنگ چراغ عوض می‌شود و دوباره
 شروع می‌کنیم مثل دیوانه‌ها دویدن.
 نه و یک دقیقه.
 خیلی دیر شده.
 می‌رویم توی ایستگاه اتوبوس. خیلی درندشت است و پر از آدم.
 همین‌طور می‌دویم.
 یک خانواده‌ی خارجی با یک عالمه وسایل تل‌انبارشده دورشان
 بدجور بهمان چشم‌غره می‌روند، چون چیزی نمانده بود بخوریم به
 چمدان‌هایشان. چیزی بهمان می‌گویند که نمی‌دانم یعنی چه.
 از پله‌برقی بدویدو می‌رویم پایین.
 مادرم بقیه را هل می‌دهد و هم‌زمان معذرت‌خواهی هم می‌کند.
 مجبور می‌شود از خیلی‌ها معذرت بخواهد.
 بالاخره می‌رسیم طبقه‌ی پایین، جایی که همه‌ی اتوبوس‌ها پارک‌اند.
 سروصدایی که آن‌همه اتوبوس روشن هم‌زمان به پا کرده‌اند، خیلی
 زیاد است و صدا به صدا نمی‌رسد.

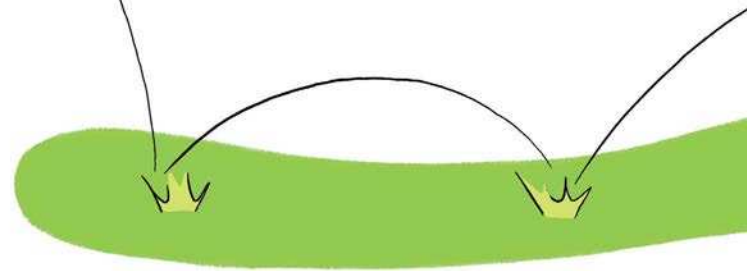
مادرم باز می‌گوید: «آخر فرانسيسكو خواب ماند.»
 برايِم مهم نيست چه مي‌گويد.
 به موقع رسیده‌ايم.
 پيش بقيه‌ي تيميم.
 و مي‌خواهيم برويم سفر.
 به اِلنا نگاه مي‌کنم که ته اتوبوس، ردیف آخر نشسته.
 و مثل پخمه‌ها نيشم باز مي‌شود.
 بالاخره اتوبوسمان راه مي‌افتد.
 داريم مي‌رويم جايي که من هيچ وقت نرفته‌ام.
 يک جای تک.
 شهر آسمان خراش‌های اروپا.
 به تابلويی که جلوی اتوبوس نصب شده، نگاه مي‌کنم.
 و مي‌خوانم: بنيدورم.



همين طور نااميدانه توي طبقه‌ي پايين مي‌چرخيم.
 ساعت نه و دو دقيقه است.
 اتوبوسمان رفته.
 جا مانده‌ايم.
 ولي همين لحظه صدايي از پشت سرم مي‌شنوم.
 «پاچُلُفت! گيج مي‌زني ها!»
 آره!
 کامونياس است!
 و کنارش تومئو و غمبَرک و بقيه...
 سوار اتوبوس‌اند.
 و بهمان اشاره مي‌کنند.
 کامونياس مي‌گويد: «بجنييد که داريم راه مي‌افتيم!»
 من و مادرم آخرين کورس را هم مي‌دويم و مي‌رسيم جلوی در
 اتوبوس.
 راننده بهمان چشم‌غره مي‌رود.
 مادرم مي‌گويد: «ببخشيد. اين بچه خواب ماند.»
 دروغ گفت، آن هم چه دروغ شاخ‌داری!
 خودش خواب مانده بود.
 من تقريباً نخواييده بودم.
 آن قدر دلهره‌ي سفر داشتم که چشم روی هم نگذاشته بودم.
 بالاخره سوار اتوبوس مي‌شويم.
 آيسيا و فليپه، مربی‌هايمان، می‌آيند استقبالمان.
 آيسيا مي‌گويد: «فکر کرديم ديگر نمی‌آييد.»

در جلد سوم از این مجموعه می‌خوانید:

با شروع سال تحصیلی جدید، فصل جدید لیگ نونهالان هم شروع شده. ولی امسال از بین دانش‌آموزهای تازه‌وارد، شش هفت تا بازیکن خوب توی تیم سوتواتو ثبت‌نام کرده‌اند که هر کدام برای خودش یک پا ستاره‌اند. به خصوص دروازه‌بان عجیب و مرموزی که سر و کله‌اش از آن سر دنیا پیدا شده و هیچ‌رقمه گل نمی‌خورد. خلاصه اینکه جایگاه بچه‌های اصلی تیم، بدجور به خطر افتاده و پیمان عشق فوتبال‌ها دارد از هم می‌پاشد. اگر می‌خواهید بدانید آن‌ها چطور از پس این اوضاع قهر در عقرب و کلی دردسر دیگر برمی‌آیند، جلد سوم از مجموعه‌ی ته‌جدولی‌ها را از دست ندهید.



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رایبندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی

